

سرشاخه‌های درخت لیمو

مهسانجف زاده

تهران ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

به نام بی نام او

سرشناسه	مهسا، نجف‌زاده
عنوان و نام پدیدآور	سرشاخه‌های درخت لیمو / مهسا نجف‌زاده
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۶۵ ص.
شابک	978-964-193-497-4
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سرشاخه‌های درخت لیمو

مهسا نجف‌زاده

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-497-4

«بخش اول»

از پشت درِ دولنگه و چوبی ورودی ساختمان، به حیاط خیره شدم. امیرحسین از صندوق عقب اتومبیل کیسه‌های خرید را باعجله و بی‌دقت روی زمین می‌گذاشت. کلافگی حرکاتش گوشه‌ی لبم را بالا برد. دانه‌های ریز و تند باران، رنگ کاشی‌های شکسته‌ی حیاط را تیره می‌کرد. نگاهم سمت عارف کشیده شد. چند گام دورتر از اتومبیل، مشغول گفت‌وگو با موبایلش بود. کلاه سویی شرت بلند سرمه‌ای‌رنگش را روی سر کشیده بود و گاهی به عقب، سمت امیرحسین، نیم‌نگاهی می‌انداخت.

صدای ضربه‌ای از پشت سر توجهم را جلب کرد. لبخند زدم. مامان‌آهو مشغول اعتراض بود. چند گام به جلو برداشتم و مقابلش قرار گرفتم. اخم‌هایش لبخندم را پررنگ‌تر کرد. پسر محبوبش زیر باران بود، دلیلی محکم‌تر از این برای اعتراض و اخم؟! نگاهم برای چند ثانیه درگیر ریشه‌ی سفید موهایش شد. امیدوار بودم اقلام از قلم‌افتاده‌ی لیست خریدم، رنگ مو و اکسیدان نباشد. با دست چپ به در اشاره کرد. چند تار موی بیرون‌زده از بافت روی شانه‌ی راستم را پشت گوش زدم و گفتم:

— نگران نباش. لباس گرم پوشیده، سرما نمی‌خوره.

با کف دست ضربه‌ای محکم روی روکش پلاستیکی دسته‌ی ویلچر زد. با تبسمی محو و وحشتی ساختگی یک قدم به عقب برداشتم.

— چشم، بعله... الآن او امرتون اجرا می‌شه آهو خانم. شما فقط عصبانی نشو.

با چشم‌غره‌ی غلیظش بلند خندیدم. خشمگین سعی داشت با یک دست

ویلچر را به جلو هدایت کند. یک گام به عقب برداشتم. وقت فرار بود! دستانم را به حالت تسلیم بالا گرفتم.

— غلط کردم! چشم، الآن می‌رم کمک پسر جونتون.

جونتون را با لحنی کشیده و پرتأکید بر زبان آوردم و به سرعت سمت در چرخیدم. کوچک‌ترین بی‌احترامی نسبت به پسر جان‌هایش، حتی از سر شوخی، عواقب داشت!

هم‌زمان با خروج از ساختمان و بستن در، بلند سلام دادم. امیرحسین کیسه را میانه‌ی راه رها کرد و ثانیه‌ای بعد هر کدام از پرتقال‌ها سمتی قل می‌خوردند. بی‌توجه به ابروهای درهم‌رفته و غرغره‌های زیر لبی امیرحسین، پله‌ها را با عجله پایین دویدم. نزدیک‌ترین پرتقال را برداشتم و با همان کمر خم شده سراغ بعدی رفتم. امیرحسین زیر لب علیک سلام آهسته‌ای زمزمه کرد و از صندوق عقب اتومبیل، باقی کیسه‌ها را روی زمین گذاشت. نگاهم سمت عارف کشیده شد. پای راستش را روی یکی از پرتقال‌ها گذاشت. اخم کردم. امیرحسین گفت:

— فروشگاه رشته‌ی سوپ نداشت.

عارف پایش را عقب و جلو می‌برد و نگاه من هنوز روی پرتقال بیچاره ثابت مانده بود. برای تهیه‌ی سوپ، جو خواسته بودم نه رشته! چهار پرتقال میان آغوشم را داخل کیسه، کنار دو بسته ماکارونی و یک قالب دویست‌گرمی کره انداختم. صدای قهقهه‌ی عارف بلند شد و با نوک کتانی سرمه‌ای و سفیدش ضربه‌ی آرامی به پرتقال زد. سرم را بالا گرفتم و به صورتش خیره شدم. نیمه‌ی بالایی چهره‌اش به خاطر کلاه، در سایه‌ای تاریک قرار گرفته بود. فقط فک محکم و بخشی از گونه‌های اصلاح‌شده‌اش را می‌دیدم و لب‌های بی‌رنگ و خندان‌ش را. صاف ایستادم. به من پشت کرد و چند قدم فاصله گرفت. نفسم را تکه‌تکه بیرون

دادم.

با آرنج در را باز کردم و بی‌توجه به اخم‌های درهم مامان‌آهو، سمت آشپزخانه رفتم. کیسه‌ی پرتقال و سیب و شانه‌ی تخم‌مرغ را روی میز چوبی شش‌نفره گذاشتم و سماور را روشن کردم. یک قاشق سرخالی چای خشک داخل قوری ریختم و سراغ یخچال رفتم. امیرحسین چای را بدون قند می‌نوشید، ولی برای عارف و نیوشا همیشه انتهای یخچال شکلات تلخ پیدا می‌شد.

هم‌زمان با خروج از آشپزخانه، امیرحسین با دستانی پراز در عبور کرد. جلو رفتم و سنگک پیچیده شده میان روزنامه را گرفتم. با نارضایتی به دو ظرف روغن مایع درون کیسه خیره شدم. داخل لیست نوشته بودم روغن جامد پنج‌کیلویی یک عدد، نان لواش یک بسته! با لبخند بزرگی سمت مامان‌آهو رفت و گونه‌اش را صدا دار بوسید.

نان را داخل سفره گذاشتم و چای دم کردم. مانند همیشه از گفت‌وگوی مادر و پسری‌شان، تنها زمزمه‌ای گنگ و نامفهوم به گوشم می‌رسید. دو استکان کمرباریک و یک لیوان داخل سینی گذاشتم و دوباره از آشپزخانه خارج شدم. به در نیمه‌باز ورودی اخم کردم. هوای هال از چند دقیقه‌ی قبل خنک‌تر شده بود و بوی نم‌خاک می‌داد. قبل از بستن کامل در، نگاهم روی باقی کیسه‌های خرید میان حیاط ثابت ماند. فکرم درگیر جعبه‌ی کاغذی پودر لباسشویی بود. امیرحسین روی مبل لم داده بود و دست مامان‌آهو گونه‌اش را نوازش می‌کرد. شدت باران بیشتر شده بود و به نظر نمی‌رسید گفت‌وگوی تلفنی عارف هم به همین زودی پایان پیدا کند.

کیسه‌ها را چندتا چندتا از کنار اتومبیل به بالای پله‌ها و جلوی در ورودی

منتقل کردم و در تمام مدت بخشی از حواسم متوجه عارف بود. زیر درخت لیمو نشسته بود و با موبایلش کار می‌کرد. فقط یک بار هنگام پایین آمدن از آخرین پله، وقتی به خاطر پیچیده شدن دامن بلند سیاه میان پاهایم سکندری خوردم، سرش را برای چند لحظه‌ی کوتاه بالا گرفت و بی تفاوت نگاهم کرد. روزی دوستم داشت!

انتقال خریدها به آشپزخانه نفسم را بند آورد. غیر از سفارش رنگ مو و اکسیدان و یک قالب پنیر لیقوان محبوب مامان، هیچ‌کدام از خریدها با لیستم هم‌خوانی نداشت. به جای نیم کیلو سبزی خوردن، چیزی حدود دو کیلو سبزی آش خریده بود. خبری از آرد و آبغوره نبود و هیچ خاطره‌ای از نوشتن دو بطری شیرکاکائو و خیار سالادی و آن راسته‌ی بزرگ گوسفندی نداشتیم. کلافه و عصبی موهایم را پشت گوش زدم و سراغ سماور رفتم. پایبندی دقیق امیرعلی را به دست‌ودلبازی‌های بی حساب و کتاب امیرحسین ترجیح می‌دادم.

امیرحسین با حس حضورم سکوت کرد و روی مبل جابه‌جا شد. سینی را روی میز گذاشتم و دوباره سمت آشپزخانه برگشتم. میوه‌ها را برای شست‌وشو داخل سینک ریختم و سراغ کیسه‌ی برنج داخل کابینت رفتم. هفت پیمانانه برنج کنار سوپ و کمی سالاد ماکارونی برای ده نفر کفایت می‌کرد. با اخم‌های درهم از کنار راسته‌ی گوسفند گذشتم و چاقو و آبکش و سینی بزرگ را برای پاک کردن سبزی‌ها روی میز قرار دادم.

قبل از بلند شدن صدای اعتراض مامان‌آهو، یک ظرف میوه برای عارف آماده کردم و برای امیرحسین هم پرتقال و سیب و خیار و موز پوست‌کننده و خردشده را داخل یک دیس کوچک چیدم. مامان‌آهو بود و پسران عزیزتر از جانش!

هم‌زمان با ورودم به هال، در باز شد و عارف میان چهارچوب قرار گرفت. کلاهش را عقب داد و مدل جدید موهایش به سرعت توجهم را جلب کرد. سینی را روی میز گذاشتم و صاف ایستادم. نگاهم روی موهای کوتاهش ثابت ماند. — سلام مامانی.

ذوق‌زدگی مامان‌آهو را بدون دیدن چهره‌اش هم احساس می‌کردم. لبخند کج و نامطمئنی روی لب عارف نشست. کتانی‌هایش را همان‌جا روی فرش درآورد و وارد شد. از کنارم گذشت. بوی تنش را در میان عطر غلیظ و تندش به سادگی تشخیص می‌دادم. گونه‌ی مامان‌آهو را کوتاه بوسید و به امیرحسین برای رفتن اشاره کرد. نیم قدم به جلو برداشتم و گفتم:

— چایی سرد شده. الان...

— دیرم می‌شه. اگه می‌مونید، من یکی دو ساعت دیگه پیام دنبالتون. مخاطبش امیرحسین بود. حتی نگاهم نکرد! عقب رفتم. این آخر هفته هم نمی‌آمد؟ دوره‌می‌های خانوادگی آخر هفته‌مان را دوست نداشت. امیرحسین از جا بلند شد.

— تا ماشین رو روشن کنی، منم اومدم.

عارف سری تکان داد و بی توجه به اشاره‌ی مامان‌آهو برای خوردن میوه و چای، بدون خداحافظی سمت در برگشت. امیرحسین در حال به تن کردن کت، رو به مامان گفت:

— فکراتون رو بکنید. با توجه به شرایطش، پیشنهاد خوبیه. همگی با هم یه جازندگی می‌کنید.

جمله‌ی آخرش توجهم را از عارف و اخم‌هایش جدا کرد. مامان‌آهو با جدیت سرش را به دو طرف تکان داد. باز موضوع فروش خانه مطرح بود؟

تکه موزی به دهان گذاشت و ادامه داد:

— شب بیشتر در موردش حرف می‌زنیم. من خودم موضوع رو به امیرعلی می‌گم.

امیرحسین رفت و مامان آهو برخلاف همیشه، نه هیچ تلاشی برای بیشتر ماندنش انجام داد و نه نگاهش را از صورتم جدا کرد! در بسته شد. روی نزدیک‌ترین مبل به مامان نشستم. با دست چپ به آشپزخانه اشاره کرد. سبزی و گوشت و خریدهای روی میز می‌توانستند چند دقیقه منتظر بمانند. زل زدم به چشمانش. دستش را روی بازویم گذاشت و هل داد.

— آهو جون؟!

کلافه و یلچرش را به راست هدایت کرد و کنترل تلویزیون را برداشت. برای چند دقیقه‌ی طولانی به نیم‌رخ سخت و خم ابروی نیمه‌ی چپ صورتش خیره شدم. او را می‌شناختم. در چنین شرایطی امکان نداشت به موضوع گفت‌وگویش با امیرحسین اشاره کند. از جا بلند شدم و دوباره به آشپزخانه برگشتم. سبزی‌ها را خرد کردم. سیب‌زمینی و چاقو به دست، میان چهارچوب در ایستادم. جو پرک داخل زودپز قل می‌زد. مامان آهو صدای تلویزیون را زیاد کرده بود. با اکراه سراغ راسته‌ی گوسفندی رفتم. مردی در مورد نحوه‌ی نگهداری از گیاهان آپارتمانی، با هیجان و خوشحالی حرف می‌زد. ماکارونی‌های فرمی را آبکش کردم. با قطع شدن صدای تلویزیون، برای دو دقیقه به در ورودی آشپزخانه خیره شدم. نیامد. یک پیمانه برنج برای ناهار دم کردم. سه بسته سبزی قورمه داخل قابلمه انداختم و کاهو و کلم‌ها را شستم. گوشت چرخ‌کرده و پیاز را ریز می‌دادم که ویلچر مامان آهو کُند و پرسروصدا وارد آشپزخانه شد. نگاهم نمی‌کرد. کباب‌ها را داخل روغن داغ ماهیتابه انداختم و سراغ رنگ مو و اکسیدان رفتم. اخم داشت. لبخند

زدم. فرچه را روی ریشه‌های سفید موهای پر پشت و کوتاهش کشیدم و گفتم:

— بعد از ناهار بریم حموم، پایین موها رو قیچی بزنم. بلند شده. غذاها که آماده شد، باید یه گردگیری کنیم و بعدش بریم حیاط. فکر کنم تا اون موقع بارون بند بیاد. نگرانم یه وقت راه‌آب بسته بشه، کلی برگ روی زمین بود. کنار ناهارت یه ذره سالاد ماکارونی می‌خوری؟ لوبیاهاش رو جدا می‌کنم. به حسین گفتم نیم...

با آرنج به پایم ضربه زد. اسم پسر عزیزش را خلاصه کرده بودم!

— امیرحسین به جای نیم کیلو سبزی خوردن، دو کیلو سبزی آش خرید. کلی گل داشت و تمام تره‌هاش هم خراب بود. فردا آش رشته درست می‌کنم. سرش را چرخاند و با ابروی چپ بالا رفته نگاهم کرد. گفتم:

— آخه برای امشب سوپ سفید گذاشته‌م.

با حرکت دست دایره‌ی بزرگی در هوا کشید. سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

— باشه. سبزی‌ها رو می‌ذارم، پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی دیگه آش رشته درست می‌کنم. خوبه آهو خانم؟ راضی شدی؟

صاف نشست. اعتراض نکرده بود و این یعنی موافقت و رضایتش.

کلاه یک‌بارمصرف پلاستیکی را روی موهای رنگ‌شده‌اش کشیدم و با عجله سراغ ماهیتابه و کباب‌ها رفتم. بوی رنگ مو، قورمه‌سبزی، گوشت در حال سرخ شدن، پلو و سبزی‌های خردشده تمام آشپزخانه را پر کرده بود. تکه کبابی داخل بشقاب مامان آهو گذاشتم و با حسرت به پنجره‌ی بسته خیره شدم. نفسم بالا نمی‌آمد. بوی باران و سرمای مطبوع سومین روز آبان را می‌خواستم. کنار مامان روی صندلی نشستم. دست چپش را جلو آورد و انگشت دومش را حرکت داد.

متعجب به صورتش خیره شدم. دوباره حرکتش را با شدت و مدت طولانی تری تکرار کرد.

— یعنی چی؟

اخم کرد. می‌دانست معنای حرکتش را درک کرده‌ام و خود را به نفهمی می‌زنم. دستش را به معنای نوشتن حرکت داد. نیم‌خیز شدم. دفترچه یادداشت و خودکار قرمز را از روی کابینت برداشتم و مقابلش گذاشتم. نوشت «ازدواج کن». باصدا خندیدم.

— باشه. خب، حالا ناهار بخوریم. ماست بیارم؟

قبل از بلند شدن، مچ دستم را گرفت و کشید. نشستم. نوشت «یکی هست که زنش...»

دفترچه را از زیر دستش کشیدم. خط قرمز پررنگی روی کاغذ کشیده شد. بی توجه به اعتراض آشکار نگاه و حالت چهره‌اش، قاشق را از پلو و کباب تابه‌ای پر کردم و به دهان گذاشتم. لقمه‌هایی که امیرحسین برایم می‌گرفت را خیلی خوب می‌شناختم، مرد زن مرده، مرد زن طلاق‌داده، مردی که زن خوب و بسازی ندارد و مرد... قاشق را روی میز رها کردم و از جا بلند شدم. گفتم:

— یه فکری به ذهنم رسید.

ظرف سماق را از داخل کابینت بیرون آوردم و ادامه دادم:

— کیک هم درست می‌کنیم، عصرونه با چایی بخوریم. پودر شکلات تموم شده، ولی نسکافه و قهوه هست.

در قابلمه را باز کردم و بخار قورمه‌سبزی برای ثانیه‌ای نفسم را بند آورد. ضربه‌ی محکم کف دستش به میز را نادیده گرفتم و چند لیمو عمانی به خورش اضافه کردم.

— وانیل هم داریم. به امیرعلی می‌گم خامه برای تزئین کیک بخره. یه دونه از اون چای کیسه‌ای طعم‌دارها رو می‌ندازم تو قوری، با کیک عالی می‌شه. دوباره به میز ضربه زد. با لبخندی بزرگ نگاهش کردم.

— جانم؟ شما که هنوز چیزی نخوردی خانم خوشگله! سماقش کمه؟ امکان نداره بهش نمک اضافه کنم. هیچ بحث و گفتمان و توافقی هم نداریم، چون نمک به شدت برای فشارخون شما خطرناکه.

به بشقابم اشاره کرد. از فکر خوردن، معده‌ام در هم پیچید. جلو رفتم و چنگال را از لبه‌ی بشقاب برداشتم. کبابش را به تکه‌های کوچک تقسیم کردم و سمت یخچال رفتم.

— تا شما ناهارت رو بخوری، منم مواد کیک رو آماده می‌کنم.

چهار تخم‌مرغ و ظرف شیر را روی میز گذاشتم و سراغ آرد داخل کابینت رفتم. درست کردن شام برای ده نفر، بردن مامان به حمام، تمیز کردن خانه و حیاط، آماده شدن و حالا هم پختن کیک! ساعت از دو ظهر گذشته بود و من تمام این کارها را باید تا قبل از ساعت هشت و آمدن امیرحسین و امیرعلی و خانواده‌هایشان انجام می‌دادم.

مایه‌ی کیک را درون قالب گرد ریختم و کاسه را کنار سینک ظرف‌شویی قرار دادم. پاکت شیر و بشقاب ناهار دست‌نخورده‌ام را درون یخچال گذاشتم و ویلچر مامان را سمت حمام هدایت کردم. موهایش را با دقت شستم. لیف را نرم روی کمرش کشیدم و لکه‌های قهوه‌ای ناشی از زخم بسترش را نادیده گرفتم. نیمه‌ی راست بدنش را زیر آب گرم، با صبر و حوصله ماساژ دادم و کف پاهایش را در حالی سنگ پاکشیدم که می‌خندید و سعی داشت مرا از خود دور کند.

بافت شل موهای نمناکم را باگیره بالای سر جمع کردم و بی توجه به سرمای

هوا و بلوز بلند خیس و پاهای بدون پوشش، سراغ لباس‌های مامان رفتم. لذت باد داغ سشوار که از لابلاهای تارهای نازک و قهوه‌ای‌رنگ موهایش عبور می‌کرد و به تن مرطوب و سردم می‌خورد، با هیچ حس خوشایند دیگری برابری نمی‌کرد. مامان آهو چای می‌نوشید و من گوشت‌های تکه‌تکه‌شده را درون کیسه جای می‌دادم و به فریزر منتقل می‌کردم. خمیازه کشید. پیازهای نگین‌خردشده را درون ماهیتابه ریختم و او را سمت اتاق هدایت کردم. اخم‌هایش در هم رفت. با خواب بعدازظهر مشکل داشت، به‌خصوص بعدازظهر پنج‌شنبه‌ها که نظارت دقیقش را روی کارهای من برای یک دورهمی خانوادگی درخور شخصیت پسرها و عروس‌ها و نوه‌هایش از دست می‌داد.

پتو را روی شانه‌هایش کشیدم و کنارش نشستم. بوی نم و پیاز و گوشت و سبزی و عرق می‌دادم. دیوان حافظ بابا را از روی طاقچه و کنار قاب عکس‌های قدیمی برداشتم و به فال نیک باز کردم. کاغذهای زردشده‌ای که بوی کتاب می‌دادند! خواندم:

— تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه‌ی پیر مغان از ازلم درگوش است

بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه زندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهران است و نهران خواهد بود

مامان آهو خوابید و برای دقایقی نگاهم روی خط اخم میان دو ابرویش ثابت

ماند. آخرین خواستگارم سرکارگر چهل و دو ساله‌ی کارگاه امیرعلی بود. زنش وقت وضع حمل فوت کرده بود و دختری چهارماهه داشت. امیرحسین گفت علاوه بر جهیزی‌های کامل، برایمان آپارتمان سه‌خوابه می‌خرد و چهارنفری در کنار هم به‌خوبی زندگی می‌کنیم. روز خواستگاری بیچه را میان آغوشم گذاشتند. گونه‌هایش خشکی زده بود و بی‌قراری می‌کرد. با بی‌توجهی عامدانه به حضور و گفت‌وگوهای درجریان، کمی از روغن نارگیلی که با آن بدن مامان آهو را ماساژ می‌دادم به گونه‌هایش زدم و او را به آغوش پدرش برگرداندم. به اتاق مامان آهو رفتم، در را قفل کردم و منتظر ماندم. میهمان‌ها رفتند. فریادهای عصبی امیرحسین خاموش شد و بعد برای تمیز کردن خانه، از اتاق بیرون آمدم.

درخت لیمو! موهایم بعد از آن دوش پنج‌دقیقه‌ای هنوز نم داشت و برگ‌های زرد را از پای درخت جارو می‌زدم. علف‌های هرز و خشک را که از خاک بیرون می‌کشیدم، انگشت شستم به خون نشست و ناخن کوچک‌ترین انگشت دست راستم تا رسیدن به گوشت شکست. گلدان سفالی شمعدانی‌ها را از داخل خانه بیرون آوردم و روی پله‌ها گذاشتم.

ساعت هفت بود. روی میزها را دستمال کشیدم و سراغ مامان آهو رفتم. به پشتی تخت تکیه زده، از پنجره به حیاط خیره شده بود و دانه‌های تسبیح‌گیلی‌اش را لمس می‌کرد. پیراهن سبزش را از داخل کمد بیرون آوردم. موهایش را شانه زدم. گوشواره‌های آویزش را انداختم و برایش عطر زدم. دستش را دور گردن خودم انداختم و بلندش کردم. کمرم تیر کشید. روی ویلچرکه نشست، کفش‌های تخت سیاه‌رنگ را به پایش کردم و قربان‌صدقه‌اش رفتم.

— آهووی خوشگل خودمی.

اخم کرد و لبخند زد. بافت نازک و سه‌گوش را روی شانه‌هایش انداختم و با

هم وارد حال شدیم. تلویزیون را روشن کردم. چهره‌اش رنگ‌پریده و نگاه بی‌قرارش به ساعت بود. انتظار پسرهایش را می‌کشید. پیراهن آستین‌بلند مخمل عنابی رنگم را به تن کردم و موهای نیمه‌بلندم را روی شانه‌ی راست بافتم. نگاهم نکرد، چون هنوز به ساعت خیره شده بود.

زنگ زدند. چشمانش از خوشی برق زد. تصویر سیاه و سفید و برفکی آیفون فقط امیرحسین و لیدا را نشان می‌داد، از بچه‌ها خبری نبود. در را باز کردم. لب‌هایم را روی هم کشیدم. مامان‌آهو ناراحت می‌شد. به نظر نمی‌رسید جز لیباس، هیچ کدام از نوه‌ها این خانه‌ی قدیمی را دوست داشته باشند.

مامان‌آهو به در خیره شد. به آشپزخانه رفتم و با ظرف میوه برگشتم. سر مامان روی شانه‌اش افتاد و چشمانش بسته شد. امیرحسین در ورودی را باز کرد و بلند سلام داد. تسبیح‌گلی از میان انگشتان مامان رها شد. ظرف میوه از دستم افتاد. سیب و پرتقال‌ها هرکدام سمتی قل خوردند و من دویدم.

«بخش دوم»

— نورا... نورا جان، دخترم.

مامان‌آهو بود. نامم را صدا می‌زد، هوشیار و متمرکز. صاف روی تخت نشستم. چند بار دهانم را باز و بسته کردم و در نهایت انجامش دادم.

— مامان... مامان‌آهو.

برای چند دقیقه تنها صدایی که به گوش می‌رسید، تق‌تق نامنظم و آهسته‌ی شوفاژ پنهان شده پشت قاب چوبی رنگ‌رورفته‌اش، آن سمت اتاق بود و بعد...

— نورا... دخترم، بیداری؟

لبخند زدم. بی‌تردید خواب می‌دیدم. هیچ منطقی شنیدن صدای مامان‌آهو را بعد از ده سال توجیه نمی‌کرد. بالش را در آغوش گرفتم و به در نیمه‌باز اتاق زل زدم. هیچ تمایلی برای بیدار شدن از این خواب نداشتم. با اطمینان بیشتری صدایش زدم:

— مامان‌آهو.

در باز شد. نور تمام اتاق را پر کرد. مامان‌آهو میان چهارچوب در ایستاده بود. پیراهن بلند آبی‌رنگی به تن داشت و بُرسی چوبی در دست. گفت:

— او مدهم موهات رو ببافم.

مشتاق و منتظر تا لبه‌ی تخت جلو رفتم. کنارم نشست. برس را به نرمی میان موهایم به حرکت درآورد. پلک‌هایم از سر لذت بسته شد. حرکت برس متوقف شد. به‌نشانه‌ی اعتراض چشم باز کردم. صاف روی تخت دراز کشیده و زل زده بودم به سقف. بیدار شدنم از خواب همراه با حسی عمیق از ناامیدی بود. ده

دقیقه‌ای طول کشید تا مرور دوباره و دوباره‌ی خوابم را کنار گذاشتم و با کرختی روی تخت نشستم. بالش را در آغوش گرفتم و نگاهم روی در نیمه‌باز اتاق ثابت ماند. آرزو کردم کاش خواب بودم!

بافت سه‌گوش رنگارنگ مامان‌آهو را روی دوش انداختم و بدون به پا کردن روفرشی‌های جفت‌شده کنار تخت، از اتاق خارج شدم. نور ماه با عبور از شیشه‌های رنگی پنجره‌ها، بخشی از فضای بزرگ و مستطیل‌شکل هال را روشن کرده بود. چند لحظه میان چهارچوب در اتاق ایستادم و به اطراف خیره شدم. خانه هنوز بوی حلوا و عود و کباب و گل می‌داد. بخشی از صندلی‌های فلزی کرایه‌ای، نزدیک در ورودی به دیوار تکیه داده شده بودند. روی میزها هنوز تعداد قابل توجهی پیش‌دستی و لیوان دیده می‌شد. سایه‌ی تاریک و یلچر مامان گوشه‌ی دیوار پیدا بود. نادیده‌اش گرفتم. چراغ هال را روشن کردم. گوشه‌ی دیوار، نزدیک تلویزیون، جایی که تا چند ساعت قبل تاج گل بزرگ اهدایی کارگران کارگاه امیرعلی قرار داشت، پر بود از گلبه‌های پرپر شده‌ی داوودی. چند قطره از اشک شمع سیاه روی رومیزی ریخته و زیر میبل دو تکه پوست پرتقال افتاده بود.

روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. زانوهایم را خم کردم و پاهایم را در آغوش گرفتم. کنار در ورودی سالن پذیرایی، میزگرد پایه‌بلندی قرار داشت و رویش دسته‌ای از گل‌های پژمرده، دو شمع سیاه تا نیمه سوخته، ظرف حلوائی خالی، قرآن، کتاب حافظ بابا، تسبیح گلی مامان و یک قاب عکس، تصویر مامان و بابا حدود یازده سال قبل. خودم این عکس را گرفته بودم. بهار بود. بابا حیاط را جارو زده و آب‌پاشی کرده بود. بوی نم خاک از همین فاصله‌ی زمانی در مشامم پیچید. مامان با سه فنجان چای، چند تکه باقلوا و ظرف کشمش روی

سینی از پله‌ها پایین می‌آمد. لبه‌ی حوض مستطیل فیروزه‌ای نشسته بودم و از ماهی قرمزها عکس می‌گرفتم. مامان روی تخت چوبی فرش شده نشست. بابا کنارش قرار گرفت و فنجانش را برداشت. کنار گوش مامان آهسته چند کلمه‌ای بر زبان آورد و او را پرسروصدا خندانند. دوربین را روی صورت‌هایشان تنظیم کردم و عکس گرفتم. سه روز بعد بابا مرد و دو روز بعدتر مامان سگته کرد. درد داشت.

ساعت سه و چهل و هفت دقیقه بعد از نیمه‌شب بود. از جا بلند شدم. بافت سه‌گوش را روی دسته‌ی میبل انداختم و سراغ صندلی‌های کرایه‌ای رفتم. چند ساعت دیگر وانتی برای بردنشان می‌آمد. سنگین بودند. شیشه‌های لب‌پرشده‌ی روی میزهای فلزی را تمیز کردم و با دقت کنار در ورودی روی هم گذاشتم. چه کسی به وزن زیادشان اهمیت می‌داد؟! به‌زحمت میبل‌ها را سر جای همیشگی‌شان برگرداندم. باقی مانده‌ی شمع و گل‌ها را به سطل زباله منتقل کردم. بافت سه‌گوش، قرآن و تسبیح گلی مامان، قاب عکس و دیوان حافظ بابا را به اتاق خودم بردم. همه را با نهایت دقت روی میز کنار تخت گذاشتم و با رضایت لبخند زدم.

تا قبل از دیدن جنازه‌ی بابا روی تخت بیمارستان، هیچ تصور و بینش روشن و شفافی در مورد مرگ نداشتم و بعد از آن، سال‌ها طول کشید تا به درک برسم. من منطق پشت طراحی مرگ را درک کردم، اما هنوز درگیر دل‌تنگی‌هایم بودم.

گر بنگرم آن‌چنان که رای است

این مرگ نه مرگ، نقل جای است

از خوردگهی به خوابگاهی

جارو برقی کشیدن، انتقال ظرف‌های کثیف به آشپزخانه و تمیز کردن میزها تا ساعت پنج صبح طول کشید. از عارف به خاطر مخالفت سرسختانه با پیشنهاد امیرحسین برای گذراندن شبی دیگر در این خانه سپاس‌گزار بودم. بعد از گذشت هفت روز پررفت‌وآمد و هیاهو، دلم کمی تنهایی و سکوت می‌خواست.

تمام تلاش من و سیما برای سر و سامان دادن به وضعیت آشپزخانه، بی‌نتیجه رها شده بود. بشقاب‌های شام و لیوان‌ها را داخل ماشین ظرف‌شویی گذاشتم. بیشتر از یک ساعت طول کشید تا پیش‌دستی‌ها و فنجان‌های چای شسته شوند. ظرف شیشه‌ای سس از میان انگشتان بزرگ دستکش خیس و کفی لیز خورد، به لبه‌ی سینک برخورد کرد و شکست. سرم را برگرداندم و برای لحظاتی طولانی به در ورودی آشپزخانه خیره شدم. ناامیدانه منتظر شنیدن صدای نزدیک شدن ویلچر مامان‌آهو بودم که با اخم میان ابروهای تازه‌رنگ شده‌اش، با نگرانی و سرزنش انتهای قهوه‌ای چشمانش نگاهم کند.

ساعت ده دقیقه به هشت میز صبحانه آماده بود، پنیر، گردو، مربای گل محمدی، خیار و گوجه‌های حلقه‌شده. قوری را از آب جوش پر کردم و روی سماور گذاشتم. پشت میز نشستیم. دستم را زیر چانه زدم و پلک‌های سنگین و خسته‌ام روی هم افتاد.

با صدای امیرعلی بیدار شدم. سر از روی دستان خواب‌رفته‌ام بلند کردم و با درد غیرمنتظره‌ی گردن خشک‌شده‌ام نالیدم.

— مگه ما با هم توافق نکردیم جناب!؟

از جا بلند شدم و صدای قل‌قل بی‌قرار سماور برای ثانیه‌ای توجهم را جلب کرد. مرد غریبه گفت:

— من که برای خودم نمی‌خوام حاج آقا. راننده اعتراض کرده دستمزدش کمه.

سماور را خاموش و با تکیه به کابینت، گفت وگویی در جریان را دنبال کردم.

— این دیگه مشکل خودتونه. طبق توافق مبلغ تقدیمتون شده.

اگر امیرحسین بود، مبلغ درخواستی مرد را با کمترین میزان بحث و اعتراض پرداخت می‌کرد، ولی امیرعلی نه. او متعهد بود و همیشه توقع تعهد بی‌قید و شرط را از طرف مقابل داشت.

— آقا این‌طوری که نمی‌شه. ما کارگرم، نون کارگر خوردن نداره.

صدای معترض مرد دورتر می‌شد. امیرعلی گفت:

— ما خودمون جای دو تا کارگر کار می‌کنیم آقا.

گفت وگوشان با بسته شدن در چوبی تبدیل به زمزمه‌ای دور و نامفهوم شد. یک دقیقه بعد هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. با خروج از آشپزخانه، نگاهم چند ثانیه روی جای خالی میز و صندلی‌های کرایه‌ای ثابت ماند. گوشه‌ی فرش جمع شده بود و رد خاکی کفش کتانی سایزبزرگی روی پادری قهوه‌ای‌رنگ به وضوح دیده می‌شد. جلو رفتم و از کنار پرده‌ی سفید متصل به پنجره‌های مستطیل‌شکل، به حیاط خیره شدم. امیرعلی دستش را روی شانیه‌ی مرد گذاشت و او را سمت درهای باز ورودی اتومبیل هدایت کرد. مرد با چهره‌ای ناراضی بیرون رفت و سوار وانت آبی‌رنگ شد. امیرعلی برای چند لحظه میان حیاط تأمل کرد و سمت در رفت. قبل از بستن هر دو لنگه‌ی در پارکینگ، به سرعت از ساختمان خارج شدم.

— امیرعلی... داداش.

در را باز کرد و با دیدنم سر تکان داد. گفتم:

— بیا بالا. تازه چای دم کرده‌م.

قدمی به داخل برداشتم و نگاه‌گذاری به ساعت مچی‌اش انداختم.

— عجله دارم.

— پنج دقیقه.

با تأمل کوتاهی گفتم:

— یه هفته‌ست سرکار نرفته‌م. معلوم نیست مجید چه گندی زده به اون کارگاه

که صدای همه رو درآورده.

خود را تالبه‌ی ایوان رساندم و گفتم:

— برای ناهار با مجید بیاید. باقالی پلو درست می‌کنم.

— بهت خبر می‌دم.

امیرعلی دست رد به غذای محبوبش نمی‌زد. لبخند کم‌رنگی روی لبم شکل گرفت.

— منتظرم.

در را پشت سرش بست و لرزی خفیف از تنم عبور کرد. باد خنکی می‌وزید و برگ‌های زرد و نارنجی روی زمین را به حرکت درمی‌آورد. حضور حوضچه‌ی کوچک از باران سیل‌آسای شب گذشته کف حیاط، بی‌تردید به جمع شدن برگ‌های درخت لیمو مقابل خروجی راه‌آب ربط پیدا می‌کرد. نگاهم روی گلدان بزرگ گلی و سرگشاد کنار پایم ثابت ماند. از شمعدانی سرسبز و شاداب هشت روز قبل، چیزی جز برگ‌های زرد پلاسیده و شاخه‌ای خشک باقی نمانده بود. کنار گلدان، لبه‌ی ایوان بدون حفاظ نشستم و پاهایم را آویزان کردم. صدای

برخورد باد و برگ‌های درخت لیمو، صدای موتور اتومبیلی که از مقابل در خانه عبور می‌کرد و صدای کلاغ‌ها می‌آمد. نور خورشید از میان ابرهای خاکستری و حجیم تا کنار پله‌ها می‌تابید. هوا بوی باران و نم خاک و سرما می‌داد. برگ‌ها روی حوض بدون ماهی با دیواره‌های لیجن‌بسته، حرکتی آرام داشتند.

با مامان‌آهو نیمی از روزمان را در حیاط می‌گذرانیدیم. فصل بهار درگیر کاشت و برداشت سبزی‌های خانگی بودیم، نعنا، ریحان، پونه و گاهی تربچه. تابستان‌ها به قربان‌صدقه رفتن‌های بی‌کلام مامان بر سر درخت لیمو می‌گذشت و چیدن میوه‌هایی با پوست زرد و درشت، ترش و آبدار. پاییز که می‌رسید، وقت جارو کردن برگ‌های خشک‌شده، من به درخت لیمو چشم‌غره می‌رفتم و مامان آهو به من. دفترش را باز می‌کرد و با خطی درشت می‌نوشت «دختر بد» و باعث خنده‌ام می‌شد. زمستان‌ها را، وقت بارش برف و باران، بی‌توجه به دمای هوا، روی ایوان می‌گذرانیدیم. من از سرما می‌لرزیدم و او ساعت‌ها با لبخندی کج به آسمان و دانه‌های برف و باران خیره می‌شد. و پنج‌شنبه‌ها، وقت حضور پسرها، مرا به حیاط می‌فرستاد و از پشت پنجره روی تمام جزئیات کارم نظارت می‌کرد!

خورشید که پشت ابرهای خاکستری پنهان شد و اولین قطره‌ی باران که روی حوض بارید، به داخل ساختمان برگشتم. یک فنجان چای و دو قلمه نان و پنیر و خیار صبحانه‌ام شد. میز را جمع کردم و سراغ کیسه‌ی برنج گوشه‌ی کابینت رفتم. خیس کردن دو پیمانۀ برنج با نمک سنگی و قرار دادن ماهیچه داخل زودپز، زمان زیادی طول نکشید. باقی‌مانده‌ی پلو و کباب‌های شب قبل را داخل دوازده ظرف یک‌بارمصرف جای دادم. امیرعلی غذاها را میان کارگرهای کارگاهش پخش می‌کرد.

میان چهارچوب در ورودی اتاق مامان آهو نشستیم. روتختی‌اش کمی نامرتب به نظر می‌رسید. از آخرین باری که به گلدان حسن یوسف روی طاچه‌ی کم‌عرض پنجره‌ی کنار تختش آب داده بودم، نه روز می‌گذشت. برگ‌های زرد و خشک‌ش روی تخت و لبه‌ی پنجره ریخته بود و شاخه‌هایش خمیده شده بودند. پیراهن سرمه‌ای‌رنگش، همانی که پر بود از گل‌های سفید و کوچک، روی زمین نزدیک درکمد لباس‌ها افتاده بود. نفسم بند آمد. چشمانم به سوزش افتاد. گونام خیس شد. اشک‌هایم از سر خودخواهی بود، دلم از دلتنگی دیدن چهره‌ی اخم‌آلود و صدای ضربه‌های معترضش درد داشت.

بوی گوشت تمام خانه را پر کرد. از جا بلند شدم و به آشپزخانه برگشتم. به زودپز سر زدم. برنج را آبکش کردم و دم گذاشتم. سالاد شیرازی درست کردم. میز ناهار را چیدم و منتظر شدم.

ساعت از یک گذشت. امیرعلی و مجید نیامدند. پشت میز چرت می‌زدم. ساعت یک و نیم شد. زیر قابلمه‌ی پلو را خاموش کردم. نیامدند. ساعت دو برای خودم پنج قاشق باقالی پلو کشیدم و تکه‌ی کوچکی از ماهیچه را کنار بشقاب گذاشتم. ساعت سه غذاها کامل سرد شدند. ساعت چهار روی مبل به پهلوی دراز کشیدم و خوابم برد. ساعت شش صدای زنگ تلفن بلند شد. با اشتیاق سمتش دویدم. تلفن رومیزی قدیمی سیاه‌رنگ.

— امیرعلی...

— ام... منزل آقای آخوندی؟

نفسم را تکه‌تکه بیرون دادم و گفتم:

— اشتباه گرفتید خانم.

ارتباط را قطع کردم.

چهار فنجان را داخل سینی، کنار ظرف شکلات‌های تلخ مربعی با کاور براق طلایی گذاشتم و با لبخندی محو سمت در رفتم. امیرحسین با اخم‌های درهم به ریش بلند و نامرتبش دست می‌کشید و کانال‌های تلویزیون را بی‌هدف بالا و پایین می‌کرد. لیدا گفت:

— بزنی کانال شصت و پنج، الان سریالش شروع می‌شه.

نیوشا گوشه‌ای دور از جمع، روی مبل نشسته بود. عصبانی به نظر می‌رسید و حتی جواب سلام و احوال‌پرسی‌ام را موقع ورود نداد. امیرحسین گفت:

— ول کن خانم. این‌همه سریال دیدی، به کجا رسیدی؟

— آخه...

لیدا معترض خم شد تا کنترل را از میان دست امیرحسین بگیرد و موفق نشد. سینی را مقابل عارف گرفتم. با چهره‌ای جدی و کمی اخم‌آلود زده بود به صفحه‌ی موبایلش. امیرحسین و لیدا بر سر دیدن اخبار و سریال با هم بحث می‌کردند. عارف بی‌آنکه نگاهم کند، سری به دو طرف تکان داد. گفتم:

— شکلا...

— نمی‌خوام.

بدخلق و عصبی. سمت امیرحسین رفتم. فنجانی برداشتم و کمی به راست متمایل شد تا تصویر بزرگ‌تری از صفحه‌ی تلویزیون و اخبار داشته باشد. لیدا سرش را به دو طرف تکان داد.

— نه، ممنون. رژیم دارم.

چای؟! شاید منظورش به شکلات‌های تلخ بود! قبل از این‌که دومین گامم سمت نیوشا کامل شود، انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و پرحرص گفت:

— نیا جلو.

ابروهایم بالا رفت. امیرحسین با تشر نامش را خواند:

— نیوشا!

از جا پرید. عصبانی بود، زیاد.

— من می‌خوام برم خونه.

صدایش تیز و آزاردهنده بود. لیدا گفت:

— فقط دو ساعته عزیزم.

نیوشا زل زد به چشمانم و گفت:

— ازت خوشم نمی‌آد. از این خونه‌ی کثیف و کهنه و داغون حالم به هم

می‌خوره. ازش متنفرم!

وا رفتم. جملات آخرش را با دندان‌های به‌هم‌فشرده و نفرت خالص بر زبان

آورد. با تمام وجود احساسش کردم. امیرحسین داد زد:

— نیوشا خفه شو! عارف برای این توله‌سگ یه ماشین بگیر، گم شه بره

خونه. دو ساعته داره رو مخ من رژه می‌ره، اعصاب برام نذاشته.

از جا بلند شد و کنترل را روی میز پرت کرد. کتش را از روی دسته‌ی مبل

برداشت و از ساختمان خارج شد. نیوشا با صدای بلند گریه کرد. لیدا گفت:

— حقته. بهت گفتم نیم ساعت دندون رو جیگر بذار، خودم می‌فرستم هر

گوری خواستی بری.

عارف پرسید:

— ماشین بگیرم؟

نیوشا با خشم و اشک از جا بلند شد و گفت:

— لازم نکرده.

ضربه‌ای که هنگام عبور از کنارم با شانه به بازویم زد، سینی چای را میان دستانم نامتعادل کرد. صدای پوزخند عارف را شنیدم. چای ریخته‌شده روی سینی برای چند لحظه نگاهم را درگیر کرد. خاطره‌ی عمه گفتن‌های نیوشا با آن صدای خوشحال و هیجان‌زده، هنوز به‌اندازه‌ی ده سال قبل برایم تازه بود. طول حیاط را برای در آغوش گرفتنم به‌سرعت می‌دوید و وقت رفتن، لیدا با گریه او را از من جدا می‌کرد. برای آن روزها چه اتفاقی افتاد؟ نیوشا بزرگ شد یا من تغییر کردم؟!

با بسته شدن پر سر و صدای در، سرم را چرخاندم. در اتاق مامان‌آهو بود. نفس حبس‌شده‌ام را تکه‌تکه بیرون دادم و سمت آشپزخانه چرخیدم. شعله‌ی زیر قابلمه‌ی سوپ را کمتر کردم و در ماهیتابه‌ی خورش بادمجان را برداشتم. بخار خوش‌بویی صورتم را دربرگرفت. عمواحمد و نوه‌اش، جلال، قرار بود یک روز کامل میهمان این خانه باشند. بعد از چهار روز تنهایی، این خبر مسرت‌بخشی بود.

چند ساعت از روزم را مقابل در اتاق مامان‌آهو روی زمین می‌نشستم و به جزئیات تکراری آن خیره نگاه می‌کردم. این کار بخشی از دلتنگی‌ام را، هرچند کم و کوتاه، رفع می‌کرد. آنجا از همان فاصله هم بوی مامان را می‌داد، بوی تمیزی، کمی گلاب، شیرینی لطیفی که طعم وانیل می‌داد. بعد از حیاط، اتاق مامان‌آهو و تختش مکان موردعلاقه‌ی نیوشا بود. بی‌شک از فردا با جزئیات جدیدی از به‌هم‌ریختگی در اتاق مواجه می‌شدم. پلک‌هایم را بستم. درد داشت. چه زمانی قرار بود درک و پذیرش فلسفه‌ی مرگ، این دلتنگی و درد را التیام بخشد؟

سراغ کیسه‌های خرید رفتم. خرید کار امیرحسین بود، پس باید تا قبل از حضور امیرعلی کسری‌های سفارشاتم را لیست می‌کردم. گوشه‌ی لبم بالا رفت.

سیب، پرتقال، نارنگی و خیار، از انگور خبری نبود و در عوض یک کیسه پر از گوجه‌فرنگی‌های درشت گوشه‌ی میز قرار داشت. شش سنگک بزرگ و پر از دانه‌های سیاه‌کنجد را به جای یک بسته نان لواش خریده بود. آه کشیدم. حرفی از بسته‌های نیم‌کیلویی شکر و قند نزده بودم. با آن چهار مرغ تازه و درشت چه می‌کردم؟ برنج و زعفران و مایع دستشویی هم در میان خریده‌ها دیده نمی‌شد.

— حساسیت نیوشا دوباره برگشته.

صدای لیدا بود. وارد آشپزخانه شد. ادامه داد:

— دیشب خورش بادمجون گذاشته بودم. اولین قاشق رو که خورد، لباس ورم کرد.

با ناراحتی نگاهش کردم. حساسیت نیوشا فقط یک طرف مشکل جدید بود. امیرحسین دو شب پشت‌هم به یک نوع غذا لب نمی‌زد! به سرعت محتویات فریزر را با خود مرور کردم. قورمه‌سبزی، فسنجان یا... مردد پرسیدم: — خورش هویج؟

تمام اعضای چهره‌اش درهم شد. واکنشش قابل‌پیش‌بینی بود. در تمام این بیست و نه سالی که عروس خانواده‌ی ما شده بود، هیچ‌گفتمان و اصراری او را ترغیب به چشیدن طعم خورش هویج نکرد. هویج‌پلو را با اشتیاق می‌خورد و به‌خاطر احتمال شیرین بودن خورش هویج، با تمام توصیفات ما از ترشی دلچسب مزه‌اش، پرهیز می‌کرد. شانه بالا انداخت و با انزجاری آشکار گفت:

— خود دانی!

و رفت. شستن آخرین سیب هم‌زمان شد با صدای زنگ آیفون. عارف گفت:

— عموعلیه.

اگر مامان آهو بود، چشم‌غره‌ی غلیظی حواله‌اش می‌کرد و این یعنی

عموامیرعلی. تا روی ایوان و نزدیک پله‌ها به استقبالشان رفتیم. غروب بود. الیاس سمت حوض دوید. سیما روی بازوی امیرعلی دست کشید و رو به مجید حرفی زد و باعث خنده‌اش شد.

— سلام.

امیرعلی گفت:

— برنج خوب پیدا نکردم. می‌گم فردا اول وقت مجید از انبار خونه دو تا

کیسه برات بیاره.

سیما اخم کرد. لبخندم از بین رفت. وقتی کاری به مجید سپرده می‌شد، نباید روی انجامش حساسی باز می‌کردی. در هر صورت با وجود ناراحتی آشکار سیما، هیچ تمایلی هم برای استفاده از آن برنج‌ها نداشتم. الیاس گفت:

— عمه‌نورا، ماهی نخیریدی؟

لحن معترض و ناراحتش لبخند کم‌رنگی روی لبم نشاناند. این وقت سال کجا ماهی قرمز مورد علاقه‌ی الیاس را پیدا می‌کردم؟ تمیز کردن آن حوض پر از لجن هم در دسرهای خودش را داشت.

— نه عزیزم.

اخم‌هایش در هم رفت. دست‌به‌سینه شد و سرش را پایین انداخت. قهر کرده بود! کیسه‌ی حاوی ظرف گرد زعفران و مایع دستشویی را از امیرعلی گرفتم و گفتم:

— بیا عمه‌جون تا...

— نمی‌خوام.

به من پشت کرد و سمت درخت لیمو رفت. سیما معترض نامش را خواند.

— نخیر. من ماهی قرمز می‌خوام.

تخس دوست‌داشتنی! از لگد محکمی که با کف پا به تنه‌ی درخت کوبید لرزیدم. امیرعلی قاطع گفت:

— الیاس، بیا اینجا.

هرچه قدر مجید کودکی آرام و بی‌سروصدایی داشت، الیاس پرجنب‌وجوش و هیجانی بود. نه امیرعلی و نه سیما مشکلی با حداقل دو بار احضار شدن به مدرسه برای توضیح در مورد خرابکاری‌ها و بی‌قراری‌های او نداشتند! همین که پسر هفت‌ساله‌شان در مدرسه‌ی تیزهوشان کلاس سوم را پشت سر می‌گذاشت و شیطنت‌هایش خطری جدی برای خودش و دیگران به‌وجود نمی‌آورد، برایشان کافی بود. گفتیم:

— برات کیک پخته‌م.

با لبخندی بزرگ سر چرخاند و نگاهم کرد.

— یه بوس به عمه‌نونو می‌دی؟

دوید و تا رسیدن به پله‌ها، تمام برگ‌های زرد و خشکی که دو ساعت قبل جارو زده و کنار باغچه روی هم جمع کرده بودم را با پا دوباره در طول مسیر پخش کرد. پله‌ها را بالا آمد و در یک‌قدمی‌ام ایستاد. سرش را سمت صورتم بالا گرفت. با لبخند خم شدم و بوسه‌ای پرسروصدا روی گونه‌اش نشاندم. خندید و دستانش را محکم به‌دور کمرم حلقه کرد.

— باز که بوسات صدا داره! چی کارشون کردی؟!

شاید علاقه‌ی عارف و نیوشا و مجید را از دست داده بودم، ولی الیاس هنوز دوستم داشت. موهای لخت خرمایی‌رنگش را بوسیدم.

— دیروز اون حمید عوضی می‌خواست مدادم رو بیچونه. میچش رو گرفتم. شیطنت‌های بیچه‌گانه‌اش با کلماتی بزرگسالانه مخلوط عجیب و دلچسبی

داشت. درحال باز کردن بند کفش‌هایش پرسیدم:

— چه طوری؟

کتانی‌هایش را درآورد و هرکدام را سمتی پرتاب کرد.

— دیدم دیگه. اون قدر محکم میچش رو گرفتم که نزدیک بود گریه کنه. گفتم بیچه‌ست، ولش کردم.

کاپشن حجیم آبی‌رنگش را روی زمین انداخت.

— عمه یه چیزی می‌گم، ولی قول بده به مامان نگی. قبول؟

مقابلش زانو زدم و کمر راست کردم. در این حالت قدش چند سانتی از من بلندتر بود. در حین مرتب کردن موهای آشفته‌اش گفتیم:

— قبوله.

لبخند دندان‌نمایی روی لب‌هایش نشست و با صدایی آهسته گفت:

— دفتر و کتاب ریاضیش رو از تو کیفش برداشتم.

به جلو متمایل شد و نزدیک گوشم ادامه داد:

— شنبه امتحان ریاضی داریم.

چرخید و سمت عارف دوید. فرصت خوبی بود تا به‌دور از نگاه هوشیار و

دقیقش به این شیطنت‌های دوست‌داشتنی بخندم.

— عارف، موبایلت رو بده بازی کنم.

خود را در آغوش عارف پرتاب کرد. با دیدن کشمکش آن دو بر سر موبایل،

لبخند عمیق‌تر شد.

— خوش می‌گذره نورا خانم؟!

لحن گزنده‌ی لیدا لبخندم را محو کرد. از جا برخوادم.

— می‌داشتی چند روز بگذره، بعد به‌خاطر این آزادیت خوشحال باشی و

شادی کنی!

قلبم فشرده شد. چشم‌غره‌ی امیرحسین متوجه من بود. واقعاً تصور می‌کردند خوشحالم؟! کاپشن الیاس را روی دسته‌ی مبل انداختم و سمت آشپزخانه رفتم. ده سال مراقبت شبانه‌روزی از مامان‌آهو، گاهی سخت و طاقت‌فرسا و عذاب‌آور می‌شد. اما همین که بود، همین که حضور داشت، خوشحالم می‌کرد. رفتنش حفره‌ای سیاه و عمیق را در زندگی‌ام به‌وجود آورد. در طول روز چند ساعت مقابل در اتاقش می‌نشستم؟ چند ساعت خانه را تمیز می‌کردم؟ چند ساعت صرف رسیدگی به حیاط می‌شد؟ چند ساعت با صدای بلند حافظ و قرآن و کتاب می‌خواندم؟ هدف زندگی من دوازده روز قبل در بهشت زهرا، کنار قبر بابا زیر خاک دفن شد. همین چهار روز تنهایی مرا به این نتیجه رساند. این آزادی نبود. دلم آرشه^(۱) و سیم و نت می‌خواست. برای ساز زدن دلتنگ بودم.

با سینی چای از آشپزخانه خارج شدم. امیرحسین و امیرعلی دور از جمع با صدای آهسته و چهره‌های جدی حرف می‌زدند. لیدا و سیمنا کنار هم نشسته بودند. نیوشا روی دسته‌ی صندلی مجید قرار گرفته و درحالی‌که نگاهش روی صفحه‌ی موبایل او بود، گاهی چند کلمه‌ای بر زبان می‌آورد و بی‌صدا می‌خندیدند. سینی را روی میز گذاشتم. عارف با حوصله به الیاس در بازی کمک می‌کرد. من این بخش صبور از شخصیت عارف را خوب می‌شناختم. دوباره به آشپزخانه بازگشتم. میوه‌ها را داخل ظرف قرار دادم و ماهیتابه‌ی خنک‌شده‌ی حلوا را روی میز گذاشتم. همین که صدای گفت‌وگویشان در خانه

پیچیده بود، حالم را خوب و رضایتم را جلب می‌کرد.

— چه بویی راه انداختی!

امیرعلی بود. جلو آمد و روی نزدیک‌ترین صندلی نشست. با پشت دست بخشی از شوره‌های روی سرشانه‌های پیراهن مردانه‌ی سیاه‌رنگش را کنار زد. با نگاهش حرکت دستم را دنبال کرد و گفت:

— خسته‌م کرده.

قاشق را از حلوی داخل ماهیتابه پر کردم و با لبخند به دستش دادم. پیشنهاد دادم:

— سرکه بزن.

حلوا را با دو انگشت از سر قاشق برداشت.

— جواب می‌ده؟

— امتحان کن. ضرر که نداره.

تمامی حالات چهره‌اش را وقت چشیدن طعم حلوا زیر نظر گرفتم. گوشه‌ی چشمانش چین افتاد و لبخندش را زیر آن حجم از ریش تشخیص دادم.

— عالی شده. برای هفتم هم باید خودت حلوا رو درست می‌کردی. اون چی بود؟ مزه‌ی آرد می‌داد.

با نوک قاشق روی حلوی صاف‌شده‌ی داخل ظرف، خطوط منحنی منظم ایجاد کردم. پرسید:

— چیزی کم و کسر نداری؟

— نه. همه چیز هست.

— تنهایی نمی‌ترسی؟

سؤالش را با چهار روز و سه شب تأخیر پرسیده بود. با لبخند کم‌رنگی گفتم:

۱- آرشه یا کمانه: وسیله‌ای است که از آن برای نواختن سازهای زهی استفاده می‌شود.

آرشه شامل یک چوب است که به دو سر آن موی دُم اسب متصل شده است.

— نه. مشکلی نیست.

— چند روز بیا خونه‌ی ما.

به چشمانش خیره شدم. پیشنهادش بدون فکر و هماهنگی با سیما بود، بی تردید!

— منم می‌خوام.

نیوشا وارد شد و جلو آمد. قبل از این‌که ظرف تزئین‌شده‌ی حلوا را خراب کند، پیش‌دستی را از مقابل دستش دور کردم. اخم کرد.

— خسیس نباش عمه.

قاشق دیگری را از حلوا پر کردم و به دستش دادم. با رضایت لبخند زد و روی صندلی کنار امیرعلی نشست.

— پس من چی؟

مجید بود. پشت سرش عارف و لیدا هم وارد آشپزخانه شدند.

صدای زنگ در که بلند شد، به‌زحمت یک ظرف حلوا را نجات داده بودم! نیوشا انگشتان چربش را با حوله‌ی کنار ظرف شویی پاک کرد. نفسم را با صدا بیرون دادم. اعتراض بی‌فایده بود. الیاس دوید و داد زد:

— من باز می‌کنم.

سیما به‌دنبالش رفت.

— حیاط تاریکه. مواظب پله‌ها باش.

آشپزخانه در عرض ده ثانیه خالی شد. اگر قاشق‌های کثیفشان را روی رومیزی تمیز و سفید رها نمی‌کردند، خوشحال می‌شدم. ظرف‌های کثیف را روی کابینت دسته کردم و شال سیاه را روی موهای آشفته‌ام انداختم.

عمواحمد با کمک جلال و امیرحسین، به‌سختی چهار پله‌ی منتهی به ایوان

را بالا آمد. نفس‌نفس می‌زد و عصای چوبی کنده‌کاری‌شده‌اش هم‌زمان با دست راستش می‌لرزید. هشتاد و سه سال داشت. تا چهار سال قبل، هر روز ساعت پنج صبح از خواب بیدار می‌شد، بیست دقیقه از تبریز تا اسکو^(۱) رانندگی می‌کرد و تمام روزش را در باغ‌گردو می‌گذراند.

آخرین بار دوازده سال قبل باغ‌گردو را دیدم. پر بود از درختان قطور‌گردو، سنجد، سیب و درختچه‌های زرشک. آلونک‌گیلی کنار راه‌آب را هنوز با تمام جزئیاتش به خاطر می‌آوردم. یک در چوبی کوتاه داشت و دو پنجره‌ی کوچک. داخل آلونک به‌زحمت برای سه نفر جا پیدا می‌شد. تار و پودهای سفید‌قالی کهنه‌ی کف زمین پیدا بود و تشکچه‌ای کوچک با دو متکای قرمز مخملی، سماور نفتی، دو استکان کمرباریک شیشه‌ای، دو نعلبکی با طرح گل‌های درهم‌پیچیده‌ی محمدی و قندانی فلزی همیشه روی میز چوبی پایه‌کوتاه قرار داشتند. عکس سیاه‌وسفیدی از دو پسر بچه با موهای کوتاه و لباس‌های هم‌شکل به دیوار آویزان بود، دست در گردن هم انداخته بودند و رو به دوربین لبخند می‌زدند. آن‌که قد بلندتری داشت، عمواحمد بود و پسر بچه‌ی دوم، بابا محمود. عمو دستش را دور گردنم حلقه کرد و مرا سمت خود کشید. بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشانده. چهار سال قبل، اوایل تابستان، به‌خاطر سرماخوردگی شدید و سرفه‌های غیرقابل تحمل یک هفته در بیمارستان بستری شد و تشخیص دکترها سرطان خون بود! بعد از سال‌ها خانه‌نشین شدن، هنوز بوی گردو و درخت و نم خاک می‌داد. درمان‌های طولانی‌مدت و سخت، عمواحمد درشت‌هیکل و قوی‌بنیه را تبدیل به مردی لاغر و نحیف و رنگ‌پریده کرده بود.

۱- اسکو: شهرستانی در استان آذربایجان شرقی.

سنگینی نگاه جلال برای ثانیه‌ای کوتاه توجهم را جلب کرد. سرش پایین بود و چشمان سیاه‌رنگش روی صورتم ثابت. نگاهم را که دید، با تأخیر کوتاهی به زمین خیره شد. در آخرین دیدارمان، سه سال قبل، به همین اندازه بلندقامت و درشت‌هیکل بود؟!

آخرین نفر وارد ساختمان شدم و مستقیم سمت آشپزخانه رفتم. فنجان‌های کمرباریک لب‌طلایی محبوب مامان‌آهو را فقط به خاطر عمواحمد از انتهای کابینت بیرون آورده بودم، دو فنجان چای تازه دم و ظرف کوچک خرما.

کنار عمواحمد روی زمین نشستم. سرم را بالا گرفتم و وقت حرف زدن با امیرحسین به دقت نگاهش کردم. استخوان‌های گونه‌اش وقت خندیدن بیشتر به چشم می‌آمد. بعد از نوشیدن چای و خرما، لرزش دستانش کمتر شد و خیلی هم رنگ پریده به نظر نمی‌رسید. با قدرت بیشتری حرف می‌زد و گاهی دست روی سرم می‌کشید. او بوی بابا محمود را می‌داد. گونه‌ام را لمس کرد و گفت:

— عموجان، نمی‌خوای به این پیرمرد شام بدی؟ از وقت خوابم گذشته.

دستش را گرفتم و روی انگشتانش را بوسیدم.

— چشم عموجان.

— بوی آش آبغوره‌ت تا سرکوچه می‌اومد.

به سرعت از جا بلند شدم و سمت آشپزخانه دویدم.

پرسیدم:

— چای؟

وقتی از اتاق خارج شدم، جلال روی مبل راحتی نشسته بود و در همان

حالت چرت می‌زد. سماور را روشن کردم و با جوش آمدن آب، هم‌زمان با

برداشتن فنجان از داخل کابینت، حضورش را از صدای خش‌خش نرم و آهسته‌ی شلوار گرمکنش تشخیص دادم. گفت:

— لیوانی.

خواب مامان‌آهو را دیدم. زیر لب آوازی ترکی زمزمه می‌کرد و بعد از بستن کش زردرنگی پایین بافت موهایم، خواست برایش چای بریزم.

— خب... الهه خیلی دوست داشت با ما بیاد، ولی درس دادن تو دانشگاه و آموزشگاه کنکور، تمام روزهای هفته‌ش رو پر کرده.

جلال، مهدیه و الهه. لبخند زدم. عاشق سفر به تبریز و خانه‌ی عمواحمد بودم، خانه‌ای پر از اتاق و پر از درخت. جلال، اولین نوه‌ی عمواحمد، دو سال از من بزرگ‌تر بود. تا قبل از این‌که جلال به واسطه‌ی پسر بودنش از میان بازی‌های پرشیطنت و هیجان‌انگیزمان آهسته‌آهسته خود را کنار بکشد، همیشه بر سر تعیین نوع بازی و رهبری گروه کوچکمان با هم دعوا داشتیم. من دستش را گاز می‌گرفتم و او موهایم را می‌کشید. وقتی نه سال داشتم، زن عموسیمین فوت کرد و یک سال بعدتر، عمواحمد خانه را فروخت و در طبقه‌ی دوم ساختمان بزرگ چهارطبقه‌ای ساکن شد. فنجان خودم و لیوان او را از آب جوش پر کردم. بازی‌هایمان محدود به اتاقی کوچک شد، ولی این موضوع هیچ تأثیری بر میزان شادی‌هایمان نداشت. زیر لب پرسیدم:

— مهدیه خوبه؟

لیوان را مقابلش روی میز گذاشتم. با تأمل کوتاهی گفت:

— خوبه. فقط...

از داخل یخچال ظرف شکلات را بیرون آوردم. با تبسمی محو مشغول کار با موبایلش شد. سمت دیگر میز نشستم. با لبخندی واضح‌تر صفحه‌ی موبایل را

سمت من گرفت. ابروهایم بالا رفت. تصویر مهدیه‌ی خندان بود با هیكلی حداقل چهاربرابر چاق‌تر از آخرین دیدارمان. او شاد به نظر می‌رسید، باگونه‌های گل‌انداخته و لب‌های سرخ خندان.

— من واقعاً نگران خودش و شوهرشم. می‌ترسم دو هفته‌ی دیگه که دخترشون به دنیا اومد، از شدت ذوق یه بلایی سرشون بیاد.

بی‌صدا خندیدم و وقتی نگاهم را از صفحه‌ی موبایل متوجه صورتش کردم، چشمانش روی من خیره و ثابت مانده بود. خود را عقب کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. به فنجانم خیره شدم. هنوز سنگینی نگاهش را بی‌وقفه احساس می‌کردم. گفت:

— بیا بریم تبریز.

کلامش شباهت چندانی به پیشنهاد نداشت.

— متشکر.

کمی روی میز خم شد و گفت:

— متشکر یعنی چی؟

بزاق دهانم را فرودادم.

— نه.

مشت شدن انگشتان دست راستش را دیدم.

— تمومش کن نورا.

— منظورت چیه؟

— واضح نیست؟

هیچ تمایلی برای بالاگرفتن سر و نگاه به چشمانش نداشتم. گفت:

— این از خودگذشتگی احمقانه رو تموم کن.

لرزی خفیف تمام بدنم را دربرگرفت. گفتم:

— نمی‌فهمی.

— درست می‌گی. اگه می‌فهمیدم که سر شام دو تا حرف درشت بار همه‌شون

می‌کردم تا یه ذره عقل بیاد تو کله‌شون! این قدر از خودت گذشتی که لطف و

مهربونیت برای دیگران شده یه وظیفه!

توان انکار کلامش را نداشتم، چون واقعیت محض بود. از جا بلند شدم.

— شب به‌خیر.

محکم و قاطع و سخت گفت:

— بشین.

چند بار پشت سرهم پلک زدم و دوباره روی صندلی نشستم.

— ده سال زحمت...

انگشت اشاره‌ام را سمت صورتش نشانه رفتم و گفتم:

— نه. اون ده سال وظیفه‌ی من بود.

— دو تا برادر داری. اون‌ها هیچ وظیفه‌ای برای مواظبت از مادرشون برعهده

نداشتن؟

— داشتن و عمل کردن.

— اما این زندگی تو بود که به‌هم ریخت.

— اخم کردم.

— زندگی خودم بود و طوری که دوست داشتم صرفش کردم.

— نفس عمیقی کشید و گفت:

— درسته، ولی حالا دیگه وظیفه‌ای نداری.

محتویات فنجانم را تا نصفه نوشیدم. مامان‌آهو مرد و من خالی شدم، از

هدف، از وظیفه. پوچ و سبک.

— ما فردا ساعت چهار باید بریم فرودگاه. می‌تونم توی همون پرواز برات بلیت بگیرم.

خیره شدم به انگشتانم. چند ساعت قبل هنگام درست کردن سالاد، جایی نزدیک ناخن انگشت اشاره‌ی دست چپم را با چاقو بریده بودم. جدا از پینه‌های دوست‌داشتنی سرانگشتانم، ناشی از لمس سخت و طولانی مدت سیم‌های ساز، پوست دستم به مارک جدید دستکش ظرف‌شویی حساسیت داشت. حتی وازلین و کرم مرطوب‌کننده در ترمیم خشکی پوستم تأثیرگذار نبود.

— نه.

— نورا...

از جا بلند شدم:

— می‌خوام پیش مامان بمونم.

اشتباه بود. عقلم می‌فهمید و احساسم سر‌جنگ داشت. مامان‌آهو مرده بود. باید به راهش ادامه می‌داد و من با وابستگی‌ام او را اسیر و پایبند به این دنیا نگه داشته بودم.

— تا وقتی دختر مهدیه به دنیا بیاد.

از خواهش عمیق لحن کلامش قلبم فشرده شد. باقی‌مانده‌ی چای را داخل سینک ریختم و فنجانم را شستم. گفتم:

— مهدیه هنوز ازت دلخوره. یادت می‌آد سه سال پیش چه قدر اصرار کرد

برای جشن عروسی‌ی که روز هم که شده بیای تبریز؟

خیلی خوب به خاطر داشتم. سیما تصویر مهدیه و پیمان را در موبایلش نشان من و مامان داده بود. مهدیه در لباس عروس، رؤیایی به نظر می‌رسید.

برای اولین و آخرین بار پیمان را در آن عکس دیدم. خیلی قدبلند به نظر نمی‌رسید. چال کم‌عمقی روی گونه‌های برجسته‌اش دیده می‌شد و چشمانی مهربان داشت. دستانم را با حوله خشک کردم و زیر لب گفتم:

— بهش فکر می‌کنم.

نه. این جواب فقط راه‌کاری برای خلاص شدن از اصرار جلال بود. من تصمیمم را وقتی پیشنهاد داد «بیا بریم تبریز» گرفتم. رفتن تصمیم عاقلانه بود، ولی دلتنگی در این روزها قدرت بیشتری داشت.

— شب به‌خیر.

آهسته از کنارش عبور کردم. دستش را دیدم، برای گرفتن بازویم دراز شد و میانه‌ی راه سمت موهایش تغییر مسیر داد. انگشتانم برای لمس سیم‌ها و به حرکت درآوردن آرشه بی‌قراری می‌کردند.

در اتاق را تا نیمه باز کردم. عمواحمد صاف روی تخت خوابیده بود و با دهانی نیمه‌باز خرناس می‌کشید. گوشه‌ی لب‌هایم به دو طرف کش آمد. تعجبی نداشت که جلال با گذشت چهار ساعت از رفتن به رختخواب هنوز بیدار است. تشکش را خودم روی زمین پهن کرده و لحاف تاشده را مرتب روی آن قرار داده بودم. هنوز به یاد داشتم هنگام خواب از متکای نرم زیر سرش و بالشی سخت برای درآغوش گرفتن استفاده می‌کند. رختخوابش به‌هم‌ریخته بود. عمواحمد به پهلو غلت زد و صدای خرناسش قطع شد. نیم قدم به عقب برداشتم و سمت اتاقم رفتم.

جلال میان چهارچوب در آشپزخانه ایستاده و سایه‌ی کم‌رنگ قامت بلندش تا میانه‌ی هال روی فرش افتاده بود. نادیده‌اش گرفتم. از مقابل اتاق مامان‌آهو گذشتم. اگر جلال حضور نداشت، همان‌جا روی زمین می‌نشستم و بادلتنگی از

میان در نیمه‌باز به داخل اتاق و تغییرات ناشی از حضور خشمگین نبوشا خیره می‌شدم.

گوشه‌های بافت سه‌گوش روی شانه‌هایم را به هم نزدیک‌تر کردم و لبخند کم‌رنگ روی لب‌هایم محو شد. جلال گفت:

— هنوز خیلی دیر نشده. منتظر می‌مونیم. بیا.

لب‌هایم را روی هم کشیدم. دلم برای مهدیه، الهه و دخترعموزها تنگ شده بود. دلم برای قدم زدن زیر سقف گنبدی بازار تبریز، میان درختان باغ ائل‌گلی^(۱) و روی سنگ‌فرش‌های خیابان تربیت تنگ شده بود. تا ساعت پنج و نیم صبح بیدار بودم و با وجود تصمیم قطعی‌ام، باز هم به پیشنهاد جلال فکر کردم. حتی وقتی عمواحمد بالای قبر مامان‌آهو ایستاده بود و فاتحه می‌خواند، من چندگام دورتر به تنه‌ی قطور کاجی تکیه داده بودم و به این نتیجه رسیدم که سفر چندروزه به تبریز و ملاقات با دخترعموزها، دیدن مهدیه و حرف زدن با الهه فکر خوبی است و بعد تصویری از لبخند کامل و بی‌نقص مامان‌آهو مقابل چشم ذهنم شکل گرفت و تغییر عقیده دادم. با حرکت سر به اتومبیل امیرعلی اشاره کردم و گفتم:

— سفر به سلامت.

نفسش را پرسروصدا بیرون داد و نگاهش را با تأخیری طولانی از چشمانم جدا کرد. چرخید و پله‌ها را پایین رفت. برای عمواحمد که روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود دست تکان دادم. امیرعلی سوار شد و دنده عقب گرفت. باد

برگ‌های زرد کف حیاط را جابه‌جا کرد. جلال درهای پارکینگ را بست. امیرعلی، عمواحمد و جلال رفتند. لرزیدم. هوا سرد بود. دو گام به جلو برداشتم و لبه‌ی بالکن ایستادم. نگاهم روی سطح موج حوض ثابت ماند. ظرف‌های ناهار شسته شده و درکابینت قرار داشتند و اتاق‌ها تمیز و مرتب بودند. هیچ وسیله‌ای نیاز به گردگیری و هیچ لباسی نیاز به شسته شدن نداشت. بازویم را به ستون تکیه دادم. مراقبت از مامان‌آهو به مدت ده سال تنها کاری بود که انجام می‌دادم، رسیدگی به جسم و سیراب کردن تمام روحش از توجه و محبت، بیست و چهار ساعت شبانه‌روز و هفت روز هفته. نگاهم گریه‌ی روی لبه‌ی دیوار آجری را دنبال کرد. لاغر بود، سفید با رگه‌هایی از موهای قهوه‌ای روشن. صاف ایستادم. دلم بغل می‌خواست، در آغوش گرفتن و در آغوش گرفته شدن. هیکل لاغر و استخوانی گریه‌ی نداشت، فقط گرمای تنش را میان دستانم تصور کردم و لبخند زدم. سیزده روز قبل وقتی نگاه خیره‌ام روی جسم بی‌جان مامان‌آهو ثابت مانده بود، امیرعلی در آغوشم گرفت. از کنار بازویش به امیرحسین درون قبر خیره شدم. با چهره‌ای خشک و جدی، درحالی‌که بخش‌هایی از پیراهن مردانه و شلوار سیاهش رنگ خاک و گل گرفته بود، کفن را روی صورت بی‌رنگ و آرام مامان‌آهو کشید. آخرین بار امیرعلی در آغوشم گرفت. بوی خاک و عرق و گلاب می‌داد و دستان سردی داشت.

دو لنگه‌ی چوبی در را بستم و به آن تکیه دادم. دلم مامان‌آهو می‌خواست. اهمیتی نداشت برای نشانده‌نش روی ویلچر یا زمانی که کمک می‌کردم روی تخت دراز بکشد، وزن بدنش کمرم را درد می‌آورد. اخم‌ها و تذکرات خاموش نگاهش را می‌خواستم. با لبخند کج و نامتقارنش شاد می‌شدم. دلم خواندن... سمت آشپزخانه دویدم. دفتر و خودکار قرمز هنوز بالای یخچال بود. همان‌جا

۱- شاه‌گلی یا ائل‌گلی: یکی از مهم‌ترین گردشگاه‌های شهر تبریز است.

روی زمین نشستیم. پاهایم را خم کردم و دفترچه‌ی سیمی بدون جلد را روی زانوهایم گذاشتم. «ازدواج کن. یکی هست که زن و بچه...» انگشتم را روی خط قرمز امتداد جمله‌اش کشیدم. مامان سکتی کرد و دو سال طول کشید تا برای اولین بار به نیازش با راهی جز حدس زدن پی ببرم. روی تخت نشسته بود، برایش حافظ می‌خواندم.

— به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

به سختی خم شد و از داخل کشوی پاتختی خودکاری بیرون آورد. دیوان حافظ بابا را سمت خود کشید و کنار صفحه با ناخوانا ترین خط ممکن نوشت «چای». چند دقیقه نگاهم مبهوت و گیج میان صورت اخم‌آلود و دست‌خط کج و مرتعشش در رفت‌وآمد بود و بعد به گریه افتادم.

دفترچه‌ی روی زانویم را یک صفحه به عقب برگرداندم. «سوپ جو درست کن. امیرعلی دوست داره». زیر تختم، کنار کاور بزرگ و سیاه‌رنگ و یولن سل، یک جعبه‌ی کفش قدیمی مردانه بود. به اندازه‌ی هشت سال دفترچه‌ی پر شده با خط مامان‌آهو داخل آن قرار داشت، جملاتی صریح و دستوری. از دفترچه‌های سیمی بدون جلد، جز در مواقع ضروری استفاده نمی‌کرد. چند ماه اول نیمه‌ی بی‌حالت صورتش برایم گمراه‌کننده بود، ولی کم‌کم با نیم‌نگاه به چهره‌اش، افکارش را حدس می‌زد. گوشه‌ی چشمش که چین می‌خورد، یعنی ناراحت بود. افزایش این چین‌ها درجه‌ی نارضایتی‌اش را تا خشم نشان می‌داد.

از جا بلند شدم و با عجله سمت اتاق رفتم. حالا کاری برای انجام داشتیم، خواندن دوباره و دوباره‌ی کلمات مامان‌آهو، دستورات، کلمات بازخواست‌کننده و حتی گاهی تهدیدآمیزش. جعبه‌ی کفش را بیرون آوردم. روی

زمین نشستیم و به تخت تکیه دادم.

دفترچه‌های سیمی پر بود از نام کامل امیرحسین و امیرعلی. ناباورانه بارها و بارها تمام صفحات هر دوازده دفترچه را ورق زدم، پانزده روز! کاور و یولن سل را از زیر تخت بیرون کشیدم. انگشتانم، نه، تمام وجودم از شدت نیاز به ساز زدن به طرز خوشایندی دردناک بود. زیپ دور کاور را به آرامی باز کردم و لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم شکل گرفت. نام من در هیچ‌کدام از این دوازده دفترچه، حتی برای یک بار نوشته نشده بود.

یک دقیقه بعد با چشمان بسته آرشه را روی سیم‌ها به حرکت درآوردم.

آرامش به نرمی در هستی‌ام جریان پیدا می‌کرد.

صدای تق تق ممتد، نامنظم و آهسته‌ی شوفاژ گوشه‌ی اتاق، دیشب قطع شد. دستم را روی قاب چوبی و رنگ‌پریده‌اش گذاشتم. سرد بود. کنار تلفن روی صندلی نشستیم و شماره‌ی امیرعلی را گرفتیم. نگاهم از شیشه‌های رنگی در ورودی ساختمان، متوجه حیاط شد. شاخه‌های بی‌برگ درخت لیمو حرکت تند و بی‌وقفه‌ای به اطراف داشتند. سوز سرما را در تمام اتاق احساس می‌کردم. هوای اواسط آذر ماه بوی باران می‌داد.

— مجید، ببین اونجا چه خبره. زنگ بزنی به حسن، بیاد ببینیم چه خاکی قراره

بریزیم تو سرمون. الو، چرا حرف نمی‌زنی نورا؟

شنیدن صدای عصبی امیرعلی در مواقع خیلی نادری اتفاق می‌افتاد.

— سلام داداش.

— علیک سلام. بگو نورا. چی می‌خوای؟

دو بار دهان باز کردم و بستم و در نهایت پرسیدم:

— چی شده؟

صدای هیاهو و ضربه‌هایی دور، از سمت دیگر خط شنیده می‌شد.

— هیچ چی بابا، گند زده‌ن به کارگاه. معلوم نیست با این دستگاه‌ها چه طوری

کار می‌کنن. کار که نه، باهاشون کشتی می‌گیرن. دو هفته نیست برای سرویسشون

دوازده میلیون خرج کرده‌م، حالا دوباره رید... ای بابا، مجید تو اونجا چه غلطی

می‌کنی پسر؟! نورا، کاری نداری؟

— داداش این شوفاژ...

— آره، آره می‌دونم. باشه. توی همین یکی دو روزه بهت سر می‌زنم. سرم یه

مقدار شلوغی، بعد با هم حرف می‌زنیم. مجید... مجید...

برای چند ثانیه به صدای بوق آزاد گوش دادم. البته که در چنین مواردی

حساب باز کردن روی کمک و حمایت امیرحسین کار اشتباهی بود، ولی به نظر

می‌رسید چاره‌ی دیگری پیش رو ندارم. لبه‌های بافتم را به هم نزدیک‌تر کردم و

شماره‌ی موبایل امیرحسین را گرفتم.

— بله.

لب‌هایم به دو طرف کشیده شد.

— سلام داداش.

— نورا؟ چیزی شده؟

— خوبید شما؟

روی مبل جابه‌جا شدم. پرسید:

— چی شده؟

— کیه حسین جان؟

ابروی راستم نرم بالا رفت. صدای دور و غریبه‌ی یک زن بود! امیرحسین

گلویش را پرسروصدا صاف کرد و گفت:

— نورا چیزی شده؟

— نه... فقط... راستش به امیرعلی زنگ زدم، سرش خیلی شلوغ بود. توی

کارگاه با یکی از دستگاه‌ها مشکل داش...

— چرا قصه تعریف می‌کنی؟!

کم حوصله و عجول. گفتم:

— فکر کنم شوفاژخونه یه مشکلی پیدا کرده. خونه خیلی سرده.

با مکث کوتاهی گفت:

— احتمالاً گازوئیل تموم کرده.

— من چی کار کنم؟

— فکر کردی چه کاری از دستت برمی‌آد؟!

صدای بدخلقش در زمینه‌ی موسیقی ملایمی به گوش می‌رسید. با احتیاط

نامش را خواندم:

— امیرحسین.

— من که شب تا دیروقت جلسه دارم. معلوم نیست کی دستم آزاد بشه.

قرار بود تمام شب را در سرما بگذرانم؟!

— امیرعلی تو کارگاه مشکل داره.

نفسش را پرسروصدا بیرون داد و گفت:

— الان زنگ می‌زنم به عارف.

عارف! لبخند زدم.

— دستت درد نکنه.

— کاری نداری؟ چیزی نمی‌خوای بگم سر راه برات بخره؟

— نه. فقط... آگه می‌شه چند تا نون و یه قالب پنیر بگیره که عالی‌ه.

— باشه، نون و پنیر و گازوئیل. کار دیگه‌ای نداری؟

— نه، مرس...

— خدافظ.

ارتباط را قطع کرد. از جا پریدم. تا آمدن عارف کلی کار برای انجام داشتم.

عارف که به دنیا آمد، پنج سالم بود. مامان آهو لباس سبز خوش‌رنگی به تن داشت و می‌خندید. بابا مرا روی شانه‌هایش نشانده بود و میان حیاط می‌چرخاند. درخت لیمو پر بود از لیموهای نرسیده و خانه لحظه‌ای از میهمان خالی نمی‌شد. عارف سرتاپا سفیدپوش میان آغوش لیدا قرار داشت و گریه می‌کرد. جزئیات دیگر این خاطره برایم گنگ و دور و مبهم بود، اما تلاشم را برای لمس او، واضح و روشن به یاد می‌آوردم. دو قدم مانده به او صدای فریاد لیدا بلند می‌شد و من با خنده فرار می‌کردم.

سماور را روشن کردم و سراغ یخچال رفتم. دو چرخه‌سواری را من به او یاد دادم، شنا کردن میان حوض عمیق خانه را هم. هیچ‌وقت اجازه ندادم مامان آهو بفهمد خط‌خطی‌های کتاب‌ها و پاره شدن دفتر مشق‌هایم کار عارف است. یخچال خالی! چه طور از او پذیرایی می‌کردم؟ لبه‌های بافتم را به هم نزدیک‌تر کردم و سراغ کابینت کنار سینک ظرف‌شویی رفتم، چند عدد بیسکویت با مغز شکلات‌فندی در جعبه‌ی مربع‌شکل، و پلاستیک پولکی‌های کنجدی پلمب شده.

دور از چشم امیرحسین و لیدا سریع مشق‌هایم را می‌نوشتم تا بتوانیم چند دقیقه بیشتر با هم بازی کنیم. فوتبال بازی می‌کردیم و برایم لواشک می‌خرید. نفسم را تکه‌تکه بیرون دادم و روی صندلی نشستم. ساعت شش و بیست دقیقه

بود. با لبخند خیره شدم به سماور. اگر تخم‌مرغ و شیر داشتیم، برایش کیک می‌پختم.

زانوهایم را خم کردم و پاهایم را روی نشیمن‌گاه صندلی گذاشتم. خانه سرد بود و از سماور بخار کم‌جانی بلند می‌شد. در تمام خاطراتم با عارف، درست تا لحظه‌ی شنیدن مرگ بابا، می‌خندیدیم و بعد از آن... هیچ خاطره‌ای از لبخندهایش برای من وجود نداشت. عارف دوستم داشت و بعد انگار یک روز از خواب بیدار شد و دیگر چنین حسی نبود! به همین سادگی.

آب سماور را پر کردم. سماور به جوش آمد. چای را دوباره دم کردم. ساعت از نه گذشت. عارف نیامد. به جای شام، چای کهنه‌دم و همان چند عدد بیسکویت با مغز شکلات‌فندی را خوردم. عارف به تماس‌هایم جواب نداد. موبایل امیرحسین در دسترس نبود و ساعت ده که به خانه‌شان زنگ زدم، لیدا با بدخلقی گفت هیچ‌کدام هنوز به خانه نیامده‌اند.

خانه سرد بود. بی‌آن‌که به در نیمه‌باز اتاق مامان آهو نگاه کنم، با لحاف اضافه به اتاق خودم رفتم. کاشی‌های شکسته‌ی کف حیاط و سرشاخه‌های درخت لیمو از دانه‌های تند و درشت باران خیس بودند.

هیچ تمایلی برای خارج شدن از زیر پتو نداشتم، اما کسی با قدرت به در حیاط می‌کوبید. پاهایم را داخل روفرشی‌های گُرک‌دار فروکردم و از روی تخت بلند شدم. با هر نفس، بخار سفیدی از دهانم خارج می‌شد. پتوی نازک‌تر را روی شانه انداختم و از اتاق خارج شدم. سمت آیفون رفتم.

— کیه؟

صدای ضربه به در متوقف شد. دوباره پرسیدم: